

## سکوت از آموزه های اصلی مولوی و سایر عارفان است

### درس های اخلاقی مثنوی «۴»

منبع: سایت جماران، روز دوشنبه، مورخ: ۹۳/۱۲/۲۵

دکتر سروش دباغ، در جلسه چهارم و پایانی دروس اخلاقی مثنوی که در مرکز اسلامی ولیعصر برگزار شد گفت: «اگر خاطرتان باشد در انتهای جلسه پیش، پس از اتمام داستان رومیان و چینیان در دفتر اول، بحث داستان طوطی و بازرگان را پی گرفته بودیم. امروز می گویم تتمه داستان را خدمتان عرض کنم، بخش هایی از آن را بخوانم و پاره ای نکات اخلاقی و احياناً عرفانی داستان را استخراج کنم. جلسه آخر است و من چند مطلب را یادداشت کرده ام که این جلسه به آن ها پردازم. امیدوارم مجال داشته باشم تا مبحث **آفات لسان و اصناف سکوت** را توضیح دهم که مولانا در این داستان به نحوی به آن پرداخته است.

اگر خاطرتان باشد، نوبت پیشین به اینجا رسیدیم که بازرگان از سفر بازگشت و وقتی پیغام طوطی محبوس خود را به طوطیان هندوستان رساند، یکی از آن ها افتاد و مرد. پس از آن بود که بازرگان به دیار خویشتن بازگشت.

**کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشد او نشان  
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آن چه دیدی وانچه گفתי بازگو**

طوطی از او پرسید که برای من چه آوردی؟ آیا وعده ای که کرده بودی، اجابت کردی؟

**گفت نه من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان  
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف  
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضی است؟**

بازرگان گفت اجازه بده من از آن چه گذشت توضیحی ندهم. از اتفاقی که رخ داده پشیمان هستم. اگر دقت کنید در میان خودمان گاهی که تعجب می کنیم یا ناراحت می شویم، انگشت خود را تا بینی بالا می آوریم. بازرگان از آن چه برای آن طوطی در هندوستان رخ داده بود، ناراحت بود و گفت اجازه بده چیزی نگویم. طوطی از او پرسید علت پشیمانی چیست؟

**گفت گفتم آن شکایت های تو / با گروهی طوطیان همتای تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره اش بدرید و لرزید و بمرد  
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود؟ / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود؟  
نکته ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان  
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر  
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت**

گفت من قصه تو را با آن طوطیان در میان گذاشتم و یکی از آن طوطیان از درد و رنج تو بو برد، افتاد و مرد.»

دکتر سروش دباغ با بیان این که مولانا به سبک تداعی معانی که در داستان های مثنوی وجود دارد، در این جا به توضیح راجع به **زبان و اساساً نفس سخن گفتن** می پردازد، گفت: «مولوی در این جا می گوید سعی کن همیشه مراقب به کار بستن زبان خود باشی؛ چرا که سخنی که بر زبان جاری می کنی مثل تیری است که از کمان می جهد و پس از آن تو دیگر استیلائی بر آن نداری. تا قبل از اینکه سخن بر زبان تو جاری نشده، تو امیر آبی و آن را در حیطه اختیار خود داری، اما وقتی بر زبان جاری شد؛ دیگر تمام است و نمی دانی چه بر سر آن خواهد رفت؟»

وی خاطر نشان کرد: «مولوی می گوید اگر فکر می کنی برخی نکاتی که بر زبان جاری می کنی، ممکن است متضمن سیلی شود؛ باید از ابتدا به فکر آن سیل باشی. چون وقتی تیر از کمان بگریزد؛ دیگر نمی توان آن را به کمان باز گرداند. مولانا به توضیح این مطلب می پردازد که شخص باید خویشتن داری پیشه کند و متوجه **آفات لسان اعم از تهمت زدن، غیبت کردن، تمسخر کردن و سخن نابجا گفتن باشد**. برخی مواقع سخنی فی نفسه بد نیست، اما نابجاست. گفتنش بسی بدتر از نگفتن آن است.

**عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند**

این همان سخن نارواست که شخص با تأمل و خویشتن داری بهتر است برخی مواقع، دم فرو بندد و کف نفس پیشه کند.

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید و اوفتاد و گشت سرد  
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین  
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید  
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین؟  
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من  
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من  
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی  
ای دریغا مرغ کارزان یافتیم / زود روی از روی او بر تافتیم  
ای زبان توبس زبانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من تو را  
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی؟  
در نهان جان از تو افغان می کند / گرچه هر چه گویی اش آن می کند  
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی  
هم سفیر و خدعه مرغان تویی / هم انیس و حشت هجران تویی  
چند امانم می دهی ای بی امان / ای توزه کرده به کین من کمان  
نک پیرانیده ای مرغ مرا / در چرا گاه ستم کم کن چرا  
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من

مولف کتاب «آئین در آینه» افزود: «بازرگان آن چه را گذشته بود با طوطی در میان گذاشت. طوطیک هم افتاد و رنگ و حالش دگرگون شد. بازرگان تصور کرد که طوطی مرده است. خواجه از ناراحتی کلاه خود را بر زمین زد و با خود گفت این چه کاری بود که انجام دادم؟ یک بار آن خبط و خطا رخ داد و آن طوطی در هندوستان افتاد و مرد؛ حالا چرا من این پیغام را به طوطی خود دادم که

چنین نتیجه سوئی بر آن مترتب باشد؟ و بعد شروع به سوگواری کرد. هم دم و هم راز من بود چرا به دست خودم خود را در تهلکه انداختم و طوطیک را از دست دادم؟ دوباره شروع به گله کردن از زبان می کند و به توضیح آفات زبان می پردازد. سخن بر سر آزار و اذیت هایی است که از زبان متوجه خود فرد می شود.»

این عرفان پژوه با بیان این که عموم متون عرفانی، مشخصاً احیاء العلوم الدین غزالی، باب نسبتاً مبسوطی راجع به آفات لسان دارد، تصریح کرد: «این که شاید زبان بیشترین وسیله ای باشد که ما در طول روز در تعیین مراد و انتقال معانی به دیگران از آن استفاده می کنیم؛ در عین حال علی الاصول ممکن است بیشترین آزار و اذیت را هم به ما و دیگران برساند. اگر شما کثیری از خطاهای اخلاقی را پیش چشم قرار دهید، از ناحیه زبان است: تحقیر دیگری، تهمت زدن، دروغ گفتن، غیبت کردن، تمسخر کردن و ... علی الاصول زبان می تواند خیلی آفت خیز باشد به همین دلیل مولانا می گوید:

### **چند امانم می دهی ای بی امان؟ / ای توزه کرده به کین من کمان**

هشدار می دهد که مراقب باش. کثیری از آفاتی که شخص در زندگی بدان مبتلا می شود، به طور بالقوه، می تواند از ناحیه همین زبان باشد.

مولانا قصه را ادامه می دهد. از اینجا چند بیت راجع به طوطی جان می گوید که من آن ها را ذکر می کنم. ان شاء الله اواخر داستان به آن بر می گردم.

### **غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست؟**

بازرگان خودش را تسکین می دهد. می گوید غیرت حق بود و نمی توان مانع آن شد. گویی طوطی باید می رفت. ما تدبیر می کنیم، اما تدبیر ما لزوماً موافق تقدیر نمی افتد.

ادامه می دهد و هم چنان از رفتن طوطی گله می کند:

**طوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت و اسرار من  
اندورن توست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن  
می برد شادیت را تو شاد از او / می پذیری ظلم را چون داد از او  
ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی  
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی»**

سروش دباغ افزود: «مولوی این جا توضیح می دهد طوطی مورد نظر من در این ابیات، آن طوطی است که در اندورن توست و با نفسانیات و امور درونی تو نسبتی دارد که ان شاء الله پایان داستان به آن بر می گردم. به جای اینکه تو مشغول آن طوطی باشی و به جای این که بدانی بر سر احوال و نفسانیات تو چه می رود؛ متوجه امور دیگری هستی. از این جا مولانا گریز می زند و قبل از این که بقیه داستان را پی بگیرد، پاره ای نکات را در مواجهه خود با خداوند ذکر می کند که مایلم بخشی از این ابیات را بخوانم. البته این ها ناظر به مسیر اصلی داستان نیست و آنچنان که عرض کردم، مولانا به سبک تداعی معانی، به یاد احوال باطنی و اگزیزستانسیالیست ها هم می افتد. ابیاتی مشهور، زیبا و تکان دهنده است.»

وی ادامه داد: «عنایت داشته باشیم که تاکنون مولانا از یک نوع سکوت کردن یا خویشتن داری سخن گفت. بنده در انتهای عرایضم آن‌ها را ناظر به آفات لسان جمع بندی می‌کنم. شخص بهوش باشد که این زبان را نابه جا به کار نبرد و آثار و نتایج سوئی بر به کار بستن زبان مترتب نشود. از اینجا به یاد نوعی دیگر دم زدن می‌افتد و آن وقتی است که شخص تجربه‌های باطنی خوشی را از سر می‌گذراند، اما کمیت زبان لنگ است و او نمی‌تواند کماهو حقه سخن بگوید. در اثنای این داستان وارد این قصه می‌شود که:

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من  
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه ی دولت تویی در پیش من  
حرف چه بود [چبود] تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود [چبود] خار دیوار رزان  
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم / تا که بی این هر سه با تو دم زخم  
آن دمی کز آدمش کردم نهران / با تو گویم ای تو اسرار جهان  
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل  
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد  
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی  
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم  
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار  
بی دلان را دلبران جسته به جان / جمله معشوقان شکار عاشقان  
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن  
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود  
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر  
زیر دریا خوش تر آید یا ز بر / تیر او دلکش تر آید یا سپر؟  
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی  
گفتم آخر غرق توست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان  
من ندانم آنچه اندیشیده ای / ای دو دیده دوست را چون دیده ای؟  
غرق عشقی ام که غرق است اندرین / عشق های اولین و آخرین  
مجملمش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان  
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود  
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش  
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب روترش باشد نهران  
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سرّ لدن

این بخشی از ایاتی است که میانه این داستان آمده و متضمن نکات نغز عرفانی است. کاملاً معلوم است که احوال او منقلب بوده و سیر اصلی داستان را رها می‌کند و به خود نهیب نزده و خود را رها کرده است. مثل داستان پادشاه و کنیزک که اوایل داستان ناگهان یادش می‌رود که قصه، قصه پادشاه و کنیزک است و خطاب به مخاطب می‌گوید:

این نفس جان دامنم برتافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است  
کز برای حق صحبت سال‌ها / باز گو حالی از آن خوشحال‌ها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود  
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست  
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

اوایل یا اواسط داستان پادشاه و کنیزک ناگهان منقلب و از خود بی خود می شود و به یاد شمس تبریزی می افتد و این ابیات بر زبان او جاری می شود. کم و بیش در داستان طوطی و بازرگان، وقتی سخن بر سر طوطی جان است و این که شخص باید به خود نهیب بزند و پاره ای از سخنان را اخلاقاً با دیگران در میان نگذارد؛ ناگهان به اصطلاح فیلش یاد هندوستان می کند و از سخن نگفتنی دم می زند که ناظر به تجربه های کبوترانه و اگزستانسبیل و باطنی است و این هم یک نوع سکوت است که مولانا اینجا به آن اشاره می کند.

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

در دفتر سوم مثنوی هم ابیاتی متناظر و متلائم با این ابیات دارد.

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده ها برداشتی  
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده ای دیگر برو بستی بدان

این گله از تنگای زبان است و این که شخص سالک نمی تواند از ابزار زبان برای انتقال معانی و تجارب ژرف عرفانی مدد بگیرد. این جاست که گله می کند و بعد البته اشاره می کند به استغراق خود در امر بی کران و معشوقش و نهایتاً نهیب می زند:

مجلس گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

می گوید من به این احوال خوش اشارتی کردم نه چیزی بیش از آن.

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود  
من ز شیرینی نشستم روترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

سروش دباغ اضافه کرد: «می دانید که تخلص مولانا «خاموش» است. کسی که به ظاهر پرگفتار است این همه بیت سروده، اما خاموش است؛ چون پاره ای از اسرار هست که نمی توان آن ها را به زبان بیان کرد. کمیت زبان لنگ می شود. پاره ای از سخنان را می شود گفت اما پاره ای از سخنان اساساً بیان نکردنی هستند. به همین خاطر می توان گفت در همین داستان طوطی و بازرگان، مولانا از نوعی دیگر از سکوت کردن نیز یاد می کند؛ سکوت کردنی که ناظر به وجه تراژیک زندگی عارفانه است به این معنا که شخص مطالب و مضامین بلندی را نمی تواند در قالب زبان بیان کند.

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب روترش باشد نهان

پیش از اینکه ادامه داستان را پی بگیرم، بخش هایی را از «هشت کتاب» سپهری انتخاب کرده ام که ناظر به این نوع مواجهه با امر بی کران است که در عین حال به نوعی از تنگنای زبان گله می کند و اینکه کماهو حقه نمی شود مطلب را در زبان بیان کرد، بلکه به اشارتی باید از این امر گذشت.

صدای همهمه می آید و من مخاطب تنهای بادهای جهانم  
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را به من می آموزند  
فقط به من  
و من مفسر گنجشک های دره ی گنگم  
و گوشواره عرفان نشان تبت را برای گوش بی آذین دختران بنارس  
کنار جاده سرنات شرح داده ام  
به دوش من بگذار ای سرود صبح وداها تمام وزن طراوت را  
که من دچار گرمی گفتارم  
و ای تمام درختان زینت خاک فلسطین وفور سایه خود را به من خطاب کنید  
به این مسافر تنها که از سیاحت اطراف طور می آید  
و از حرارت تکلیم در تب و تاب است  
ولی مکالمه یک روز محو خواهد شد  
و شاهراه هوا را شکوه شاه پرک های انتشار حواس سپید خواهد کرد  
و در مسیر سفر مرغ های باغ نشاط غبار تجربه را از نگاه من شستند  
به من سلامت یک سرو را نشان دادند  
و من عبادت احساس را به پاس روشنی حال کنار تال نشستیم و گرم زمزمه کردم

به زمزمه کردن اشاره می کند و به صدای همهمه ای که می آید و می گوید اما مکالمه یک روز ختم خواهد شد؛ زیرا نمی توان از این ابزار برای انتقال معانی مدد گرفت.

سروش دباغ با بیان این که زبان برای انتقال معانی متعارف است، گفت: «وقتی ما به کرانه های هستی می رسیم، وقتی شخص خود را با امر بی کرانه مواجه می بیند، وقتی به تعبیر سپهری تا انتها حضور را تجربه می کند و سمت خیال دوست پرواز می کند؛ نمی تواند از این ابزار برای انتقال معانی استفاده کند. به همین دلیل می گوید دچار گرمی گفتار است.» وی افزود: «در یک شعر دیگر هم در هشت کتاب سپهری به نوعی از تجربه های باطنی خود پرده بر می گیرد که بنده مایلم آن را نیز بخوانم و به داستان برگردیم. این شعر از شهرت کمی برخوردار است و شاید فرد بتواند با مانوس بودن با هشت کتاب احیاناً نکته لطیف عرفانی موجود در این شعر را صید کند. عنوان شعر «تپش سایه دوست» از کتاب «حجم سبز» است. من به دلیل ضیق وقت بخش هایی از آن را می خوانم و به ادامه داستان بر می گردیم:

تا سواد قریه راهی بود چشم های پر از تفسیر ماه زنده بومی / شب درون آستین هامان / چوبدست ما به دوش  
خود بهار جاودان می برد / هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر / هر تکان دست ما با جنبش یک بال  
مجدوب سحر می خواند / جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودک می داد / ما گروه عاشقان بودیم  
و راه ما از کنار قریه های آشنا با فقر تا صفای بیکران می رفت / بر فراز آبگیری خود به خود سرها همه خم شد  
روی صورت های ما تبخیر می شد شب / و صدای دوست می آمد به گوش دوست

ببینید چقدر تعبیر لطیف است: «روی صورت های ما تبخیر می شد شب و صدای دوست می آمد به گوش دوست» گویی که شخص دم نمی زند و ترجیح می دهد صدای دوست به گوش دوست بیاید. او دیگر تعین و تشخیصی در میان ندارد و خود را در میان نمی بیند. این آن نوع سکوت عارفانه است که من از آن به سکوت نوع دومی یاد می کنم که مولانا در داستان طوطی و بازرگان به آن اشاره کرده است. ابیات دیگری هم در این داستان متضمن همین معناست که بخش هایی از آن را می خوانم و به داستان بر می گردیم. جاهایی است که باز احوال مولانا منقلب شده و احوال غریبی را تجربه می کند:

من ز جان جان شکایت می کنم / من نی ام شاکی روایت می کنم  
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان  
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست  
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه ی روح تو در مرد و زن  
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی  
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

اشاره می کند به اینکه اساساً وقتی که من و ما یا آستانه و صدر را به کار می بریم، وقتی است که تعین و تشخیصی در میان باشد. وقتی که احکام همه این ها به هم آمیخته شود و من و تویی در میان نماند؛ دیگر چه جای چنین سخنانی است؟

آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست  
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیف ای روح اندر مرد و زن  
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یک ها محو شد آنک تویی  
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی  
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این ابیات را می گوید و بعد نهایتاً به خود نهیب می زند. جالب است بخشی از نهیب زدن با این بیت آغاز می شود:

صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

روشن است این ابیات را می سرود تا صبح فرا رسید. می دانید که آنچنان که برخی از مورخین نوشته اند خیلی از مواقع مولانا شب تا به صبح با دوستان می نشست و عموم این سرایش های خلاقانه از غروب آغاز می شد تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت و این مرد همین طور می سرود و در سرایش او خلاقیت تمام بود حالا شما ببینید در اوج این ابیات عاشقانه ناب که برایتان خواندم به خود نهیب می زند.

سروش دباغ اضافه کرد: «می دانید که مولانا مثنوی را خطاب به حسام الدین سرود یا به اصطلاح، حسام الدین چلبی اولین کسی بود که باعث شد مولانا مثنوی را بسراید و بعداً هم خلیفه مولانا شد. می گوید عذر این بنده خدا را هم بخواه، بگذار برود استراحت کند تا صبح نشسته و کتابت می کند. آن روزگار مثل امروز نبود که ضبط کنند و دیگران از آن ها استفاده کنند می نشستند و می نوشتند و بعداً نسخ متعدد را استنساخ می کردند. بعد می گوید سراغ داستان بر گردیم:

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

بعد از همه این زیر و زبر شدن ها و تلاطم ها می گوید سراغ قصه طوطی و بازرگان برویم و ببینیم قصه آن خواجه چه شد؟

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین  
که تناقض گاه ناز و گاه نیاز / گاه سودای حقیقت گاه مجاز  
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند  
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر

خواجه احوال خوشی نداشت و بسیار ناراحت بود. به قول مولانا در آتش و درد و حنین می سوخت. مثل کسی که در حال غرق شدن است و گویی هیچ تخته بندی ندارد که او را به این زمین متصل کند. هیچ دستگیره ای نیست که او را آویزان کند. احوال غریبی داشت. طوطی خود را به دست خود از دست داده بود. بعد می گوید:

دوست دارد یار این آشفتهگی / کوشش بیهوده به از خفتگی  
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

می گوید البته یار نفس این زیر و زبر شدن و آشفته بودن را هم دوست می دارد. بهتر از این است که شخص بیهوده باشد و هیچ کاری در پیش نگیرد. خواجه این کارها را کرد، اما نتیجه ای بر آن مترتب نبود و حاصلی نداشت.

بعد از آتش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بعد از این که مستأصل شد و دید فایده ای ندارد، طوطی را از قفس بیرون آورد و پرت کرد؛ اما طوطی پرواز کرد و روی شاخه اولین درخت نشست.

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد

به همان نحوی که آفتاب طلوع می کند و به وسط آسمان می آید؛ طوطی به سرعت جست زد و بر یکی از شاخه های درخت نشست.

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ  
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

بازرگان از این اتفاق متحیر شد و خطاب به آن طوطی گفت به ما بگو چه شد و چه اتفاقی رخ داد؟ من چه چیزی را نفهمیدم و در این حرکت تو چه سرّی نهفته بود؟

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مگری و ما را سوختی؟

آن طوطی با حرکت خود در جنگل هندوستان چه مگری به تو آموخت که آن را سر ما اجرا کردی؟  
گفت طوطی کاو به فلعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد

از اینجا نکات نغز اخلاقی داستان آغاز می شود. به نکات عرفانی اش اشاره کردم. بعد جمع بندی می کنم، اما این نکات نغز اخلاقی از اینجا آغاز می شود.



طوطی به بازرگان می گوید او با فعل خود به من پند داد. وقتی تو به آن ها گفتی که من از قضای آسمان در حبس تو هستم؛ آن طوطی از بالای درخت افتاد و با آن افتادش به من پند داد.

**گفت طوطی کاو به فعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد  
زانکه آوازت تو را در بند کرد / خویشان مرده پی این پند کرد**

به من گفت تو گرفتار آواز خوش خودت شده ای. درست است که از قضای آسمان محبوس این بازرگان هستی، اما آواز و برخورداری های خودت تو را اذیت می کند. مثل طاووسی که برخی مواقع پر او دشمن او می شود.

**دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او**

گفت تو مرده شو دیگر کسی با تو کاری ندارد. تو اسیر آواز خوش خودت هستی. تا وقتی آواز خوش می خوانی؛ تو رادر قفس و برای محفل آرای و جلوه کردن در منظر دیگران می خواهند. تو مرده شو دیگر کسی با تو کاری ندارد.

**زانکه آوازت تو را در بند کرد / خویشان مرده پی این پند کرد  
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص  
دانه باشی مرغکانت بر کنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند  
دانه پنهان کن به کلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو  
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد  
چشم ها و خشم ها و رشک ها / بر سرش ریزد چو آب از مشک ها**

عنایت داشته باش مشکل تو این است که با عام و خاص مطرب شده ای و در منظر و مرآی همه، جلوه و دلبری می کنی. اگر می خواهی خلاصی یابی مانند من مرده شو تا دیگران در تو دست طمع نبرند. توصیه می کند که سعی کن همیشه دانه باشی. دانه وقتی درون خاک است، کسی با آن کاری ندارد. کسی کاری به غنچه ندارد و دست طمع به سمت او دراز نمی کند. وقتی غنچه باز می شود توجه دیگران جلب می شود. گیاهی که روی بام است توجه کسی را جلب نمی کند، بلکه گیاهی که روی زمین است جلب توجه می کند.

اگر می خواهی در منظر دیگران نباشی و به اصطلاح چشم زخمی از جانب دیگران به تو نرسد و مورد حسادت دیگران واقع نشوی؛ خویشان داری پیشه کن مانند گیاهی که روی بام است و کسی قصد طمع به او نمی کند. کسی که حسن خود را - زیبایی ظاهر، فضل، مال و هر چیزی که در چشم دیگران بزرگ به نظر می آید و شخص محسود دیگران می شود - در منظر دیگران قرار دهد، صد قضای بد به او روی می آورد. قصه عالم این گونه است و عالم بر این مدار می چرخد. به هر حال اگر دانه پنهان کردی و گیاه بام شدی؛ کم و بیش در امانی. دیده اید برخی آنچه که دارند، بیش از آنچه هست می نمایانند. به تعبیر منطقیون ما یک مقام ثبوت و یک مقام اثبات داریم.»

سروش دباغ با بیان این که مقام ثبوت یعنی آنچه فی حد نفسه هست و مقام اثبات یعنی آن چیزی که شما می بینید گفت: «مثلاً فرض کنید من فی نفسه دارای توانایی ها و ضعف هایی هستم. مقام اثبات یعنی آن چیزی که شما از من می بینید. مولانا می گوید اولاً باید مقام اثبات و ثبوت یکی باشد. نباید خود را بیش از آن چه هستی نشان دهی، دروغ بگویی و نزد این و آن بزرگ تر از آنچه هستی جلوه کنی، بلکه باید بخشی از آنچه هستی هم مخفی کنی. مخفی به این معنا که توسط دیگران در همه مناظر رصد نشوی زیرا:

**چشم ها و خشم ها و رشک ها / بر سرش ریزد چو آب از مشک ها**

وی افزود: «کسی که حسن خود را در منظر دیگران قرار می دهد، چنان که آب از مشک می ریزد مورد رشک و حسادت و خشم دیگران واقع می شود. این قانون عالم است. شما آن را در بچه ها نیز می بینید. فقط بچه ها آن پختگی و پیچیدگی را ندارند که رفتار خود را سامان ببخشند و اگر احیاناً حسادتی به دیگری بورزند و نتوانند همبازی خود را برتابند، به راحتی آن را بیان می کنند. آدم ها که بزرگ تر می شوند، مکانیزم های روانی به آن ها یاد می دهد که این قصه را پیچیده تر صورت بندی کنند.

### **هین کمالی هم به دست آور تو هم / کز کمال دیگران نفتی به غم**

می گوید اگر می بینی کسی به مرتبتی رسیده، او را تخفیف نکن. سعی کن کمال دیگری به دست آوری تا خدای نکرده به دیگری حسادت نکنی. در یکی از آثار مکتوب مولانا آمده روزی با پسرش از قبرستان می گذشتند. مولانا به پسرش گفت کثیری از کسانی که این زیر خوابیده اند، بر اثر حسد از دنیا رفته اند. بنا به تشخیص مولانا یکی از مهم ترین اموری که در عالم پخش است و از میان آن ها رخت بر نمی بندد **حسد** است. هر آدمی هم حسادت می ورزد و هم محسود دیگران واقع می شود. اگر این را بداند؛ روابط و مناسباتش را به نحوی تنظیم می کند و اگر نداند به نحو دیگری.»

این مدرس دانشگاه با بیان این که تصویر قرآنی هم از انسان این است که پلشتی و زشتی در آدمی هست، گفت: «انسان حریص خلق شده و واجد این کثی ها است. اگر خود را درمان نکند؛ این کثی ها و ناراستی ها بالا می زند. انسان اگر بداند دارای چنین خصوصیتی است؛ بهتر مناسبات و روابطش را تنظیم می کند. به هر حال کثی ها بالا می زند. ما آدم هستیم و آدمی بودن مقتضیاتی دارد. برخی مواقع آدمی نمی تواند آن حسن را در دیگری ببیند. باید خیلی روی خودش کار کند. تصور نکنید این دیگری غریبه است؛ گاهی یک خواهر به خواهر، برادر به برادر یا همکار به همکار حسادت می کند. فقط به نحو غیرمستقیم آن را بیان می کند و اگر خدای نکرده بتواند کارشکنی می کند. اگر آدم این را بداند، مناسبات خود را به نحو دیگری تنظیم می کند. باید خیلی روی خود کار کند و این سخن مولانا را آویزه گوش خود قرار دهد:

**دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند  
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت  
تا پناهی یابی آنکه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه  
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان به کین قهار شد**

می گوید باید به خداوند پناه ببری. این ها همه از زبان طوطی به بازرگان است که می گوید او با فعل خود به من پند داد. در انتها قصه وداع کردن طوطی با خواجه است.

**یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق  
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو**

خواجه گفت ممنون که راه نویی به من نشان دادی.

**خواجه با خود گفت کاین پند من است / راه او گیرم که این ره روشن است  
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود**

با خود گفت من باید این توصیه طوطی را مدنظر قرار دهم و در دستور کار خویشتن بگذارم؛ چون مولانا خطاب به ما این را می گوید.

بنده در انتهای داستان و پس از اینکه برخی ادعیه مثنوی ذکر می شود، علاوه بر این نتایج، نتیجه ای می گیرم. اگر اجازه بدهید بعد از خواندن این چند بیت، عرایضم را جمع بندی کنم.

### **بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نویی**

حکیم غزنوی مراد سنایی غزنوی است.

**ناز را رویی بیاید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد**  
**معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود مرده ساز**  
**تا دم عیسی تو را زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند**  
**از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ**  
**سال ها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش**

می گوید یک بُعد از قصه مردن طوطی این بود که شخص نباید جلوه گری و دلربایی کند و متوجه باشد که چه عقبه هایی در مسیر قرار دارد و چه آثار و نتایج سوئی ممکن است بر آن مترتب شود.

معنای دیگری که بر مردن طوطی مترتب است، این است که شخص از اوصاف بشری بمیرد و نیازهای خود را در این عالم حداقلی کند.

سروش دباغ با بیان این که این تعبیر مولوی طنین انداز آن آموزه ی بودا نیز هست، ابراز داشت: «نمی گویم این را حتماً از بودا گرفته، اما طنین ایده بودا در این بیت دیده می شود. بودا می گفت اساس همه درد و رنج های ما نیازهایی است که در این عالم داریم. اگر نیازهایمان را حداقلی کنیم؛ درد و رنجمان هم حداقلی می شود. خیلی از درد های ما در این عالم به خاطر نیازهای ماست. وقتی تعداد نیازها زیاد شود؛ درد و رنج هم افزون می شود. مردن از اوصاف بشر که مولانا در این بیت به آن اشاره می کند، متضمن همین معناست. فقر وقتی است که شخص کم بخواهد. کم خواستن به این معناست که شخص انتظار خود را از امور هستی کم کند، نه فقط خواهش های نفسانی و مشتتهای این جهانی که عبارت از مال است، بلکه اساساً انتظارش هم از هستی کم شود. انتظارش هم از دیگران کم شود. نوبت پیشین غزلی از مولانا خواندم که با این بیت آغاز می شود:

**آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت / وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت...**

**جمله بیقراری ات از طلب قرار توست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت**

این بیت متضمن همان معناست. کسی که آتش در نیاز خود بزند، با فقر خو کند - نه به این معنا که مایملک کمتری در این دنیا داشته باشد - و انتظارش از این دنیا حداقلی شود؛ خیلی راحت تر زندگی می کند.

بعد از یک تمثیل استفاد می کند و می گوید شما ندیده اید که در بهار سنگی سبز شود؛ زیرا سنگ سرسخت است، اهل ملایمت نیست و خود را نمی شکند. خاک وقتی خاک می شود، سختی خود را کنار می نهد و آن وقت محصولی زیبا از آن سر بر می آورد. روی خاک است که گل رنگ رنگ می بالد.

## سال ها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

سال ها سنگ صفت بودن را تجربه کرده ای، حالا خاک باش و خودت را بشکن و بین چه آثار و نتایج نیکویی بر آن مترتب خواهد شد. پس به تعبیر مولانا، قصه طوطی جان، این سان است که شخص هم مراقب احوال شخصی و باطنی خودش باشد و هم دست کم پیش خود بشکند؛ اگر پیش کس دیگری نمی شکند.

وی افزود: «برخی از متکلمان به ما گفته اند که یکی از لوازم ایده های خدامحوری این است که ایده هایی که خدامحوران به آن باور دارند، یک معنایش این است که آدمی هر چه باشد خدا نیست. از این جلوتر هم می شود رفت. در آثار فیلسوفی می خواندم که می گفت چه خدا باشد و چه نباشد؛ ما خدا نیستیم. معنایش این است که اگر قرار است شخص جایی بشکند، در مقابل خویشتن است و شکستن در مقابل خویشتن این همه آثار و نتایج و برکات دارد. یکی از آن ها این است که شخص به هوش باشد که اگر در منظر دیگران قرار می گیرد، چقدر می تواند محسود دیگران واقع شود و این که خودشکنی کثیری از مشکلات فرد را از بین می برد.»

سروش دباغ ادامه داد: «با توضیحی که عرض کردم، رفته رفته به انتهای داستان طوطی و بازرگان در دفتر اول مثنوی نزدیک می شویم. البته بنده بسیاری از ابیات نیکوی داستان را نخواندم. اجازه بدهید به صورت بندی برخی اصناف سکوت پردازم که در این داستان آمده است و عرایضم را ختم کنم. به قصه **آفات لسان** اشاره کردم و اصناف کژی ها و پلشتی هایی که با زبان انجام می شود. مثل بدگویی، غیبت، خویشتن داری نکردن. یک معنای سکوت در نظام عرفانی عبارت است از کنترل کردن زبان و سخن بی وجه نگفتن. معنای دوم سکوت عبارت است از سرپوشی پیشه کردن؛ وقتی شخص به پاره ای مضامین بلند دست می یابد، ولی آن ها را با دیگران در میان نمی گذارد.

### نکته ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

#### پیش این الماس بی اسپر میا / کز دریدن تیغ را نبود حیا

عرفا ناظر به این نوع از سکوت سخن گفته اند. نوع سوم از سکوت که در داستان طوطی و بازرگان هم به آن اشاره رفت، **گله کردن از تنگنای زبان** است. سخنانی که نمی توان آن ها را کما هو حق بر زبان جاری کرد. در داستان طوطی و بازرگان، بخشی از ابیات ناظر به همین تجربیات بود. تجربه هایی که شخص نمی تواند آن ها را با دیگران در میان بگذارد.

#### آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

#### آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

#### آن دمی کز می مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

این معنای سوم از سکوت **عارفان**، ناظر به گله کردن از تنگنای زبان و مستأصل شدن در مقابل محدودیت های این ابزار است که تنها ابزار ما برای انتقال معانی در جهان انسانی است. نوع **چهارم سکوت** را می توان سکوتی نامید که سراغ فرد می آید. شعر از تپش سایه دوست در اشعار سپهری متضمن همین معناست. وقتی شخص ناخودآگاه دچار سکوت می شود، نه اینکه عالماً و عامداً سکوت اختیار کند. سه نوع اولی که یاد کردم سکوت هایی است که شخص عالماً عامداً اختیار می کند یا باید اختیار کند. اولی سکوتی است

متناظر و متناسب با آفات لسان و به میزانی که شخص سکوت پیشه می کند آفت های لسان هم در او کمتر وارد می شود. کمتر سخن بگو.

## خامشی بحر است و گفتن همچو جوی / بحر می جوید تو را جو را مجو

کمتر سخن بگو چیزی نمی شود. اگر بسیاری از حرف ها را نزنیم، چیزی از دست نمی رود. بگذریم از برخی مواقع که سخن گفتن فرد، موجب آزار و اذیت دیگران هم می شود: جز راست نباید گفت هر راست نشاید گفت. بیشتر که سکوت کند، می تواند به صدای وجود گوش دهد. بسیاری از مواقع وقتی سخن می گوئیم، مجالی نمی ماند که به خود پردازیم. سر اینکه عرفا انسان را به سکوت دعوت کرده اند، به همین معناست. کسی که در منظر دیگران سخنان باهوده و بیهوده زیادی می گوید، مجال چندانی برای پرداختن به خود ندارد.

## می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود

البته این پر سخنی یک راه برای فرار کردن از خویشتن است. کار درستی نیست و غفلت مذموم می آورد. ممکن است شما غیبت نکنید و تهمت نزنید، اما به تعبیر دینی حرف لغو می زنید. حرف لغو باعث می شود شخص کمتر به خود پردازد. این یکی از آفات لسان است. **معنای اول** سکوت در داستان طوطی و بازگان همین سخن گفتن لغو و مراقب این ابزار نبودن و تفقد احوال باطن نکردن است. **معنای دوم** که از سکوت ذکر کرده اند عبارت است از سرپوشی پیشه کردن. در داستان طوطی و بازگان، این معنای از سکوت محل عنایت مولانا نیست. در جاهای دیگر به این اشاره می کند. **معنای سوم**، چنانکه گفتم، گله از تنگنای زبان کردن است که ایاتی از این داستان متناسب و متناظر با این قصه و تلقی از سکوت است. **نوع چهارم** از سکوت که همان دچار سکوت شدن است. از این نوع سکوت هم کمتر در این داستان سخن به میان آمده، اما با پیش چشم قرار دادن کل مثنوی و دیوان شمس و توسعاً ادبیات عرفانی می بینیم عرفا ناظر به این سکوت هم کم سخن نگفته اند. وقتی شخص دچار تجربه سکوت می شود، نه اینکه سکوت را عالمأ و عامداً اختیار کند.

سروش دباغ افزود: «شعر «بودهی» هم در دفتر «شرق اندوه» سپهری ناظر به همین معناست.

**آنی بود درها واشده بود / باغ فنا پیدا شده بود / این خاموش آن خاموش / خاموشی گویا شده بود / زیبایی تنها شده بود / آن پهنه چه بود با میشی، گرگی همپا شده بود / هر رودی دریا هر بودی بودا شده بود / اتفاقی رخ داده بود که خاموشی گویا شده بود**

این وقتی است که شخص بدون عزم و اراده، دچار تجربه سکوت می شود. «**مایستر اکهارت**» عارف آلمانی قرن چهارم، می گوید: «شبه ترین چیز به خداوند سکوت است.» اگر بخواهیم در این اصناف چهارگانه سکوت، سخن اکهارت را جا بدهیم؛ متناظر و متناسب با معنای چهارم از سکوت کردن است. شبه ترین چیز به خداوند سکوت است. وقتی شخص مستحیل و مندک و یگانه در امر بی کران می شود؛ جز تجربه سکوت - تجربه حاکی از این امر مهیبی که بر او مستولی شده - نیست و نمی تواند باشد. این تجربه عارفانه ای است که در غایت قصوای سلوک عارفانه محقق می شود و نوع چهارم از سکوت را می توان با آن متناظر و متلائم دانست. عرایض را با غزلی از درر غزلیات دیوان شمس ختم می کنم و دوستان را به آن غزل میهمان می کنم:

**آه چه بی رنگ و بی نشان که منم / کی ببینم مرا چنان که منم  
کی شود این زبان من ساکن / این چنین ساکن روان که منم**

گفتی اسرار در میان آور / کو میان اندرین میان که منم  
بحر من غرقه گشت هم در خویش / بوالعجب بحر بیکران که منم  
از سودم و زیان چو عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم  
گفتم آنی بگفت های خموش / در زبان نامدست آن که منم  
گفتم اندر زبان چو در نامد / اینت گویای بی زبان که منم  
می شدم در فنا چو مه بی پا / اینت بی پای پادوان که منم  
بانک آمد چه می دوی بنگر / در چنین ظاهر نهران که منم